

# دینچنزو



دوباره برگشتم اتاق تا ببینم چیزی یادم رفته یا نه. گوشی که توی کیفم است. لپتاپم را هم محض احتیاط برداشته‌ام. عادت دارم که همه‌جا فول امکانات بروم. حتی سر کلاس هم می‌روم باید همه‌چیز پیشم باشد. مخصوصاً الان که تا شب بر نمی‌گردم و اصلاً نمی‌توانم چیزهایم را توی این اتاق که هر لحظه ممکن است این دختره ایزابلا هر ننه‌قمری که به رویش می‌خندد را بیاورد داخل. تو روی آدم نقش دختر نایس را بازی می‌کند ولی همه‌اش پشت سرت پرت و پلا می‌گوید. کلید کمد را باز می‌کنم و همه‌ی سه هزار یورویی که دارم را می‌گذارم زیر جلوبی کیفم. شانس می‌آورم و توی راهرو به یکی از این ایرانی‌های سیریش نمی‌خورم. او بر را باز می‌کنم و تورینو پورتو سوسا<sup>1</sup> را برای مقصد انتخاب می‌کنم.

دلم می‌خواهد برگردم و دوباره اتاق را چک کنم ولی او بر رسیده است و بوق می‌زند. توی ایتالیا راننده‌ی اوبری که کلّ راه را فک نزنند واقعاً نعمت است. قطار شروع به حرکت می‌کند. خوشبختانه خلوت است و کسی روی صندلی کناری ننشسته. واتس‌اپ را باز می‌کنم تا ببینم وینچنزو پیام داده یا نه. نوشته‌است:

“chiamami quando hai raggiunto la stazione<sup>2</sup>”

برایش یک OK می‌فرستم و چک می‌کنم ببینم چاقو برداشته‌ام یا نه. خدارا چه دیدی شاید قاتل سریالی از آب درآمد. با اینکه توی این چند هفته خیلی ازش خوشم آمده ولی کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. صدای قطار واقعاً توی مخم رژه می‌رود. سرم را با نگاه کردم به بیرون گرم می‌کنم. ریل درست کنار جاده است. این سمت هم پر است از زمین‌های

---

<sup>1</sup> ایستگاه قطار شهر تورینو

<sup>2</sup> وقتی رسیدی ایستگاه زنگ بزن

کشاورزی. نمی‌دانستم خارجی‌ها هم اینقدر کشاورزی می‌کنند. توی تلویزیون که همه‌اش رودخانه و درخت و برکه نشان می‌دهد. حدود بیست دقیقه گذشته و الان هاست که برسیم.

توی ایستگاه پیاده می‌شوم و واو. سقف به این بلندی ندیده بودم. ایستگاه قطار میلان از فرودگاهش هم خفن‌تر است. بیشتر شبیه معبد زئوسی چیزی است تا ایستگاه قطار. کلی طول می‌کشد از بین اینهمه آدم راه بیرون را پیدا کنم. در ورودی که چه عرض کنم، یک دروازه دارد که هواپیما هم از آن رد می‌شود. گوشی را از کوله درمی‌آورم، دور و اطراف را نگاه می‌کنم که آدم غلط اندازی اطرافم نباشد که آن را از دستم بچاپد. زنگ می‌زنم. بر نمی‌دارد. شانس ندارم که. هیچوقت آدم خوش قول به پستم نمی‌خورد. همیشه من برای طرف مقابلم بیشتر ارزش می‌دهم اما طرف مرا تخمش هم حساب نمی‌کند. البته شاید هم خودم جذب اینطور آدم‌ها می‌شوم.

البته بهتر، کمی قدم می‌زنم تا ببینم چه خبر است. جلوی ورودی ایستگاه یک مجسمه‌ی سیب وجود دارد که انگار رویش بخیه زده‌اند. از خیابان رد می‌شوم. اینجا مردم چند برابر تورین دوچرخه و موتور دارند. هر کجارا می‌بینی صدتا پارک کرده‌اند. خیابان هم پر است از کافه‌های کوچک. کمی جلوتر از داروخانه آن سمت خیابان دگه ماندی هست که کیف و چمدان می‌فروشد. زنگ می‌زند.

می‌گویند که توی راه است و پنج دقیقه‌ای می‌رسد. می‌خواهم بگویم بگو از کدام سمت می‌آیی تا من هم به سمتت راه بیفتم، ایتالیایی‌ام قد نمی‌دهد. خیلی بدم می‌آید یکجا منتظر بایستم. چهارتا کنایه هم بلد نیستم توی این زبان لعنتی بزمنم که چرا بیست دقیقه است که مرا اینجا کاشته‌ای. توی این

چهار ماه زبانشان را خوب یاد نگرفته‌ام که هیچ، انگلیسی و حتی فارسی حرف زدند هم شبیه آنها شده. دوباره این راه خسته‌کننده را برمی‌گردم. وقتی می‌رسم زنگ می‌زند و می‌گوید دستم را ببرم بالا، قطع می‌کند و کمی بعد دستی شانهام را لمس می‌کند. «وینچنزووو!» بغلش می‌کنم و سلام می‌دهم. نمی‌توانم ذوق خودم را مخفی کنم. ولی او خیلی کول، و چیل برخورد می‌کند. می‌گوید ماشینش خراب است. البته شاید هم دروغ گفته که بی‌اموه دارد و می‌خواهد مرا به جایی خلوت ببرد و کلیه‌هایم را درآورد و بفروشد. بعد هم جنازه‌ام را بدهد سگ‌ها بخورند. البته برای یک قاچاقچی اعضای بدن منطقی‌تر این است که یک ون سیاه با شیشه‌های دودی داشته باشد نه اینکه بیاید دستت را بگیرد و دوتایی پیاده بروید توی قتل‌گاه!

می‌گوید مگر می‌خواهی کوهنوردی کنی که کیف به این بزرگی برداشتی؟ از نزدیک با عکسش کمی فرق می‌کند. تهریش بیشتر به او می‌آید. به دماغش هم پیرسینگ زده. پیاده راه می‌افتیم و به همان سمتی که رفته بودم. کمی بعد یک پارک خیییلی بزرگ را رد می‌کنیم. آنقدر گرسنه است که صدای قار و قور شکمش را می‌شنوم. ولی قول داده‌است که یک ساعتی توی شهر چرخ بزنیم و بعد برویم برای غذا. توی راه هرچه می‌گوید با خنده و اوهوم و سی<sup>3</sup> جواب می‌دهم. راستش آنقدر تند حرف می‌زند که نمی‌فهمم چه می‌گوید. تا اینجا که ظاهراً واکنش‌هایم درست هستند. قایمکی دوربین سلفی گوشی را باز می‌کنم تا ببینم چیز ضایعی توی دماغ و دندانم نباشد که آبرویم برود. می‌گوید اگر خسته‌ای کیفیت را بده من. با کمی اکراه قبول می‌کنم. امیدوارم یک لگد به من نزند و همه‌ی دار و ندارم را بردارد و فرار کند. کوله را از یک سمت کمرش آویزان می‌کند. من خودم گاهی خجالت می‌کشم آن کوله‌ی قرمز را که یک

---

به ایتالیایی یعنی بله<sup>3</sup>

عروسک خرگوش ازش آویزان شده را بپوشم. ولی او به تخمش هم نیست.

می‌رسیم به یک میدان که رویش مجسمه‌ی یک اسب‌سوار است. جلوی مجسمه ساختمان بزرگ و گرمی‌رنگی می‌بینم که پشم برایم نمی‌ماند. وینچنزو می‌گوید که کاتدرال میلان<sup>4</sup> است. کمی دور و برش می‌چرخیم. وینچنزو احتمالاً بیشتر فکرش توی رستوران اتوگریل کنار کاتدرال است. من هم مثل چی گشنه‌ام است. می‌گوید جایی را این طرف‌ها سراغ دارد که پیتزاهایش حرف ندارد. دستش را هم با لهجه‌ی ایتالیایی تکان می‌دهد و طوری حرف می‌زند که دهانم آب می‌افتد. از کنار یک بازارچه‌مانندی رد می‌شویم و می‌رسیم به کافه. من مارگاریتا سفارش می‌دهم و او لاکاپریچیوسا. و بعد غذایمان را باهم شیر می‌کنیم. از حق نگذریم مال او خوشمزه‌تر است. واقعاً پیش او احساس راحتی و آرامش می‌کنم. همان لحظه که دیدمش خیلی به دلم نشست. مخصوصاً وقتی توی چشم‌هایم نگاه می‌کند قند توی دلم آب می‌شود. بعد از خوردن غذا قهوه می‌خوریم و صحبت می‌کنیم. او از کارش در کارگاه چوب‌بری می‌گوید و من از زندگی در ایران و این چیزها. بعید می‌دانم به رشته‌ام یعنی تاریخ هنر علاقه داشته باشد. توی گوشه‌ی‌ام چندتا عکس از وقتی که توی تهران بودم به او نشان می‌دهم و وقتی گوشه‌ی را پس می‌دهد دستش می‌خورد به فنجان قهوه و می‌ریزد روی لباسم. همه‌جایم کثیف و خیس می‌شود. اه. خوب شد شکر نریخته بودم. دستپاچه می‌شود و معذرتخواهی می‌کند و جای دستشویی را نشانم می‌دهد. می‌خواهد با من بیاید که نمی‌گذارم. باید به خوابگاه که رسیدم حتماً شلوارم را بشورم. شلوار اضافه هم ندارم. ای خدا.

تا جایی که می‌توانم خودم را پاک می‌کنم و برمی‌گردم. می‌بینم خبری از

---

<sup>4</sup> Duomo di Milano

او نیست. می‌دوم سمت صندلی و می‌بینم کیف و موبایل هم نیست. چشم سیاهی می‌رود و می‌افتم روی میز و همه‌ی کاسه کوزه و بشقاب و باقیمانده‌ی پیتزا می‌افتد و شیشه‌ی میز هم می‌شکند. مردم جمع می‌شوند دور و برم. سرم به شدت درد می‌کند و حس خفگی و خارش می‌کنم. حس می‌کنم همین الان است که قلبم منفجر شود. «چطور تونستی؟» اشک در چشمانم جمع می‌شود. بلند می‌شوم و همه را پس می‌زنم و می‌دوم سمت بیرون. اورا نمی‌بینم دوباره می‌افتم زمین. صاحب کافه با چند نفر دورم جمع می‌شوند و یکی برایم آب می‌آورد. با گریه می‌گویم که کیفم را برد... کوله‌ام را دزدید و رفت... موبایلم... بدبخت شدم... مرا می‌برند داخل. نمی‌توانم فضای بسته را تحمل کنم. بیرون می‌ایستم و می‌بینم که چهارچشمی حواسشان به من است و یکی دارد با تلفن جایی را می‌گیرد. همه‌ی مدارک و پول‌هایم داخل کوله بود... کاش بمیرم. کاش بمیرم. کاش بمیرم. آخ... لپتایم...

کمی بعد چند افسر پلیس را می‌بینم که دارند میاند این طرف. ضربان قلبم بالا می‌رود. توی کل عمرم با پلیس حرف نزده‌ام. آن هم در غربت. حالا بیا و ثابت کن کی هستی. همین مانده که دستبند بزنند و بازداشت کنند و بگویند به کس و کارت زنگ بزن. حس می‌کنم که دارم خفه می‌شوم. شاید کار درست این است که بمانم ولی از سمت کنار کافه جیم می‌شوم. دلم می‌خواهد برگردم ولی کار از کار گذشته. آواره و سرگردان راه می‌روم و نمی‌دانم چه کار کنم. نه تلفن دارم نه چیزی. می‌روم توی یک قنّادی و خواهش می‌کنم که از تلفنشان استفاده کنم. اما هیچ شماره‌ای خاطرم نیست. پاک خل شده‌ام. هرچقدر می‌گویم که می‌خواهم دانشگاه تورین را بگیرم متوجه نمی‌شود. تصمیم می‌گیرم برگردم تورین و زنگ بزنم به خاله‌ام که توی رم زندگی می‌کند.

سعی می‌کنم از چند نفر بپرسم که غرب کدام طرف است. اسگل‌ها نمی‌دانند غرب کدام طرف است. می‌گویم تورین... کمی ایتالیایی بلغور می‌کنند و با حرکت دست‌هایشان جهت تقریبی را پیدا می‌کنم و می‌روم. مگر این شهر تمام می‌شود؟ هیچ تابلویی هم نمی‌بینم که رویش نوشته باشد تورین. باید آنقدر راه بروم که برسم به یک بزرگراهی چیزی. البته اگر کسی بین راه خفتم نکند. حتی یک یورو هم ته جیبم نمانده. باید تا تورین هیچ‌هایک<sup>5</sup> بکنم. امیدوارم وقتی به جاده می‌رسم زیاد دیر نشده باشد. از سر و رویم گوه می‌بارد. چندتا دستمال کاغذی از جیبم درمی‌آورم و سس‌ها و تکه‌های پیتزا را پاک می‌کنم. بوی استفراغ می‌دهم. خورشید هم دارد غروب می‌کند.

می‌رسم به یک بزرگراه مانندی و کمی دورتر یک تابلوی سبز می‌بینم. می‌روم نزدیکتر که بتوانم نوشته‌هایش را بخوانم. خیر. اثری از تورین نیست. شستم را بلند می‌کنم و شاید پنج دقیقه منتظر می‌مانم تا یک وانتی جلویم نگه می‌دارد. یک مرد ریشوی شصت هفتاد ساله. می‌پرسم تورین کدام سمت است؟ می‌گوید جلوتر باید پیچم چپ. می‌گویم بنشینم و تا چهارراه مرا می‌رساند. همان لحظه که می‌نشینم پشیمان می‌شوم. ماشین بوی الکل می‌دهد و این پیرمرد هی سوال پیچم می‌کند. می‌گویم اگر می‌خواهم می‌تواند مرا به تورین برساند ولی مخالفت می‌کنم و سر تقاطع پیاده می‌شوم. اگر قبول نمی‌کرد و بیشتر اصرار می‌کرد خودم را می‌انداختم پایین. کاملاً سیس متجاوزهای الکلی را داشت. سرم گیج می‌رود. از این به بعد فقط سوار ماشین می‌شوم که خانواده داخلش نشسته. حتی شده تا صبح اینجا می‌مانم.

---

گرفتن سواری رایگان با نشان دادن انگشت شست به سمت راننده‌ها<sup>5</sup>

چندتا ماشین جلویم ترمز می‌کنند و محل نمی‌گذارم. هوا کاملاً تاریک شده. یک ماشین قدیمی قرمز جلویم پارک می‌کند و یک دختر و پسر جوان داخلش نشسته‌اند. دلم را به دریا می‌زنم و سوار می‌شوم. سلام می‌گویم و راه می‌افتیم. موزیک پینک فلوید داخل ماشین پخش می‌شود. نام دختره لوئی بود و نام پسره چسکو. البته ایتالیاییها معمولاً اسم‌ها را خلاصه می‌کنند. دختره را نمی‌دانم ولی پسره به احتمال زیاد فرانچسکو است. آن وینچنزوی کثافت آشغال هم اصرار داشت که او را وینچه صدا بزنم. حتی آن موقع که دوستش داشتم هم حالم از اسم وینچه به هم می‌خورد. حسّی مانند تربچه به من می‌داد. خلاصه که خیلی باهم گرم شدیم و به آنها گفتم که چه بلایی سرم آمده. چسکو گفت که باید می‌ماندم تا پلیس قضیه را حل می‌کرد. من هم می‌گویم که نه مدارک داشتم نه چیزی. احتمالاً توی بازداشت نگه می‌داشتند. البته به عقم نرسید که من کلاه‌خر دانشجوی این خراب شده هستم و با یک تلفن می‌فهمیدند که مهاجر غیرقانونی یا دزد و مهتاج یک پیتزا نیستم. البته نمی‌دانم. شاید هم کار درست را کردم.

آنقدر باهم رفیق شدیم که قرار گذاشتیم دوباره هم را ببینیم. چسکو پرسید که اهل علف و الکل و اینها هستم یانه. توی عمرم فقط چندباری مشروب خورده بودم. ولی گفتم که آره. لویی گفت که اتفاقاً یک جوینت دارند و اگر می‌خواهم باهم بکشیم. نمی‌دانم جوینت یعنی چه. می‌گویم نه، یک چیزی مثل سیگار که تهش کلفت است را از داش‌بورد درمی‌آورند و شروع به کشیدن می‌کنند. ماشین پر دود می‌شود. با خودم می‌گویم شاید بعد از یک روز خیلی تخمی بتواند حالم را کمی خوش کند. سیگار را از آنها می‌گیرم و یک پک می‌زنم. اتفاقی نمی‌افتد. دوباره دست به دست می‌شود و باز هم می‌کشم. لویی اشاره می‌کند که دیگر بست است و فکر



می‌کند من ندیدم که دارد به چسکو اشاره می‌کند ولی من دیدم که دارد به چسکو اشاره می‌کند که برایش یعنی برایم بس است. هیچ تاثیر خاصی حس نمی‌کنم و فقط سرفه، سرفه، و گلویم می‌سوزد و سرفه، می‌گویم که هنوز اثر نکرده و با پوزخند نگاهم می‌کنند و نگاه می‌کنم به ساعت یازده است و سرفه، تا الان هیچوقت ساعتی به این خنده‌داری ندیده بودم. باهم می‌زنیم زیر خنده و آنقدر می‌خندم چشمانم سیاهی می‌رود و اشک از چشمانم می‌ریزد و چقدر بدبختم که روزگرم اینطوری سیاه شده و کاش پایم می‌شکست و توی خوابگاه می‌ماندم.

دوباره با لویی چشم در چشم می‌شوم و می‌خندیم و اینبار نزدیک است دل و روده‌ام بریزد زمین مثل پیتزا و سسی که ریخته بود روی لباس و شلوار و همه‌جایم. کاش حداقل پاکشان نمی‌کردم که توی راه آذوقه داشته باشم، سرفه، این فکر دیگر خنده‌دارترین فکری هست که توی ذهنم کرده‌ام فکر می‌کنم تا خود تورین بخندم و بخندم فقط کاش این علف هم اثر می‌کرد و کمی نشئه می‌شدم و حال می‌کردم.

فقط حس می‌کنم دهانم خشک شده و از چسکو می‌پرسم آب دارند یا نه و می‌گوید که زیر پایم یک بطری هست و حرفش را تمام نکرده بطری را سر می‌کشم و یک آروق محکم می‌زنم و می‌زنم زیر خنده و می‌زنم روی پاهایم و می‌خندم و با حالتی نگران عقب را نگاه می‌کنند و فکر می‌کنند که ممکن است کار احمقانه‌ای بکنم! از این حماقتشان می‌زنم زیر خنده چون جز تشنه بودم هیچ فرقی نکرده‌ام و آب از دهانم می‌ریزد روی لباسم و می‌گویم میدیسیپاچه یعنی عذر می‌خواهم. چقدر باحال! میدیسیپاچه، میدیسیپاچه، مثل می‌دیسپیاچه، مثلاً آی ام دیسیپیاچه‌اینگ، من درحال دیسیپیاچه‌ام، می‌دیسپیاچی؟ می‌دیسپیاچم؟ از چنزو است چنزو است است چی است اسمش یادم رفته می‌پرسم که می‌دیسپیاچم؟ مودیسپیاچم، بعد

می‌زنم زیر خنده و هوا می‌ره، نمی‌دونی تا کجا می‌ره، من خنده رو نداشتم، مشقامو خوب نوشتم، بابام بهم عیدی داد، وای، اگر بابا زنگ بزند چطور می‌شود؟ وای فکرش را بکن... نکند توی دانشگاهم آشنا داشته باشد؟ از آن ایرانی‌های توی خوابگاه، هیچ‌چی بعید نیست، ممکن است، توی اینترنت، یکی را پیدا کرده و، پولی چیزی داده تا مراقبم باشد، مخصوصاً به آن پسرهای موفر فری سامان مشکوکم و حتی هم‌اتاقیم ایزابلا که همیشه می‌رود توی کونم و اعصابم را خورد می‌کند و وای اگه بابا همه‌چیز را بفهمد و اای اگر بفهمد از دانشگاه جیم شده‌ام تا باید یک پسر غریبه که توی نت آشنا شدم و اای اگر بفهمد تنهایی تا شب و اای اگر بفهمد سوار وانت یک پیرمرد و اای اگر بفهمد سوار ماشین اینا شده‌ام و و اای مواد کشیدم...

دست و پایم می‌لرزد و می‌گویم که فرمالاوتو یعنی ماشین را نگه دار ماشین کوفتی و گه را نگه دار پیاده می‌شوم و می‌گویند چیزی نیست و هیچ‌چی نشده و می‌گویند چیزی بخور و داد و بیداد می‌کنم و قشقرق راه می‌اندازم و شاید اصلاً آنها هم جاسوس بابا هستند و و اای یک سیلی می‌زنم توی صورت دختره و در را باز می‌کنم و زود خودم را می‌اندازم پایین و پیاده می‌شوند و می‌خواهند دوباره سوارم شوند ولی پسره می‌گوید که برویم و می‌روند و من می‌مانم و سر و صورت خونی و ماشین‌هایی که بوق می‌زنند و از کنارشان رد می‌شوم و دور جاده حصار کشیده‌اند و ماشین‌ها از بیخ گوشم رد می‌شوند و سرم گیج می‌رود و ماشین‌ها رد می‌شوند و سرم گیج می‌رود و ماشین‌ها رد می‌شوند و سرم گیج می‌

پایان.